



کتاب برگزیده‌ی سال ۱۳۵۴  
توسط شورای کتاب کودک

# حقیقت و مرد دانا

نوشته‌ی بهرام بیضائی نقاشی مرتضی میبیز



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان تخت طاووس، خیابان جم، شماره ۳۱، تهران

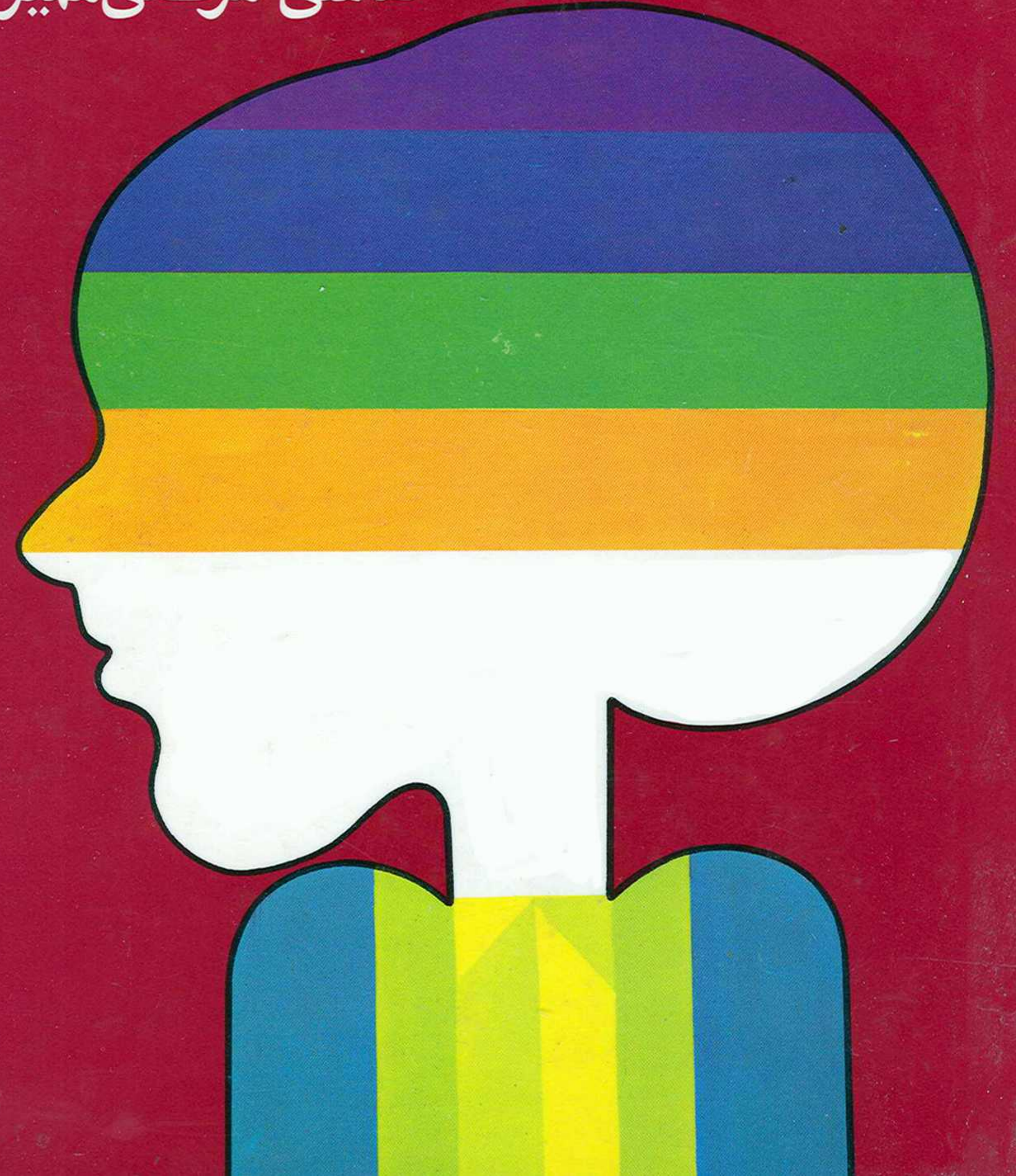
چاپ دوم، مهرماه ۴۵۴۵

کلیه حقوق محفوظ است

[www.parand.se](http://www.parand.se)

# حقیقت و مرد دانا

نوشته بهرام بیضائی  
نقاشی مرتضی میبیز





۱  
هیچکس خیال نمی کرد ماجرای پیش پا افتاده‌ی امروز به اینجاها بکشد. امروز هیچ تفاوتی  
باروزه‌های دیگر نداشت. همه در میدان جمع بودند و هیاهویی به پا شده بود:  
صداها‌ی جمعه‌بازار، صداها‌ی ساز و دهل، آمدوشد - ولی چرا، يك تفاوت  
کوچک: دیشب اینجا عروسی بود. در عروسی دیشب يك دسته مطرب  
بازی در آورده بود. بازی دسته، خنده‌آور بود.

۲  
آنروز عصر پسرک دوان دوان به بچه‌های دیگر نزدیک شد  
و گفت: من هم دیشب بازی مطرب‌ها را دیدم، عجیب عالی بود. هم خنده  
داشت و هم نتیجه.

یکی گفت: چه حقه‌هایی می‌زدند.  
پسرک گفت: بیااید ماهم بازی در بیاوریم.

- چه بازی‌یی؟

- خوب معلوم‌ست، ماهم قصه‌یی را برای دیگران نشان می‌دهیم. ببینید،  
من چند تا شمشیر درست کرده‌ام. آره، چوبی‌ست. این راهم خیال کنیم کلاه  
من باشد... خوب، کی دیو می‌شود؟

- ما تا به حال اینجور بازی نکرده‌ایم.

- به این می‌گویند مَضَحْکَه. من الان برایتان تعریف می‌کنم.

بیااید جلوتر.

- باید سرگرم کننده باشد.

- باید چیزهای خوب را نشان بدهد.

و گذرنده‌یی که می‌شنید گفت: باید حقیقت را نشان بدهد. فقط

حقیقت است که ارزش دیدن دارد.

- حقیقت؟ درست است، ما می‌خواهیم يك قصه‌ی حقیقی نشان بدهیم.

مرد ایستاده به مسخره خندید: چه چیز بازی شما حقیقی ست. شمشیر چوبی، یا کلاه کاغذی، یا زره مقوایی؟

همه مرد گذرنده را شناخته بودند. او سنگ کوب آبادی بود. کار سخت و صورت سوخته اش همیشه او را کمی عصبانی نشان می داد. گفت: بازی مطربها را من هم دیدم. در بازی آنها حقیقت عوض شده بود. و دور شد.

پسرک رنگش پرید و به بچه ها که شک کرده بودند با لکنت گفت: ولی من - من - چیزهای زیادی در بازی آنها دیدم که به دردخور بود. من حقیقت بسیاری در نمایش آنها دیدم. اما بچه ها دیگر منصرف شده بودند. خندان می گفتند: بازی دیگری بکنیم. چه فایده از این - که حقیقت را عوض می کند

شوخی اوج گرفت، هر کس از طرفی دوید، و پسرک با شمشیر چوبی و زره مقوایش باقی ماند او حرفی داشت شاید فریادی هم زد، ولی صدایش نمی رسید. لحظه یی مبهوت ایستاد، اما یک دفعه زره و شمشیر را به زمین انداخت و به دنبال مرد سنگ کوب دوید که آن طرف میدان به کوچه یی پیچیده بود. - آهای، آهای با شما هستم.

مرد سنگ کوب وسط کوچه ی دراز بن بست صدا را شنید، و با نگاه خسته اش برگشت. - هان؟ تو کی هستی؟

پسرک با صدای لرزان گفت: شما فقط رد شدید. شما بازی ما را بهم زدید. باید بهتان بگویم که من در بازی آنها حقیقت بزرگی دیده بودم. - در بازی کی؟

- در بازی مطربها. به این زودی یادتان رفت؟ من در آن حقیقت بزرگی دیدم.

- چطور حقیقت بزرگی دیدی، مگر تو می دانی حقیقت چیست؟

پسرک تردید کرد: نه. مرد خندید. پسرک شتاب زده گفت: ولی شما بگویید. یادم بدهید که حقیقت چیست؟

مرد از خنده ماند: سؤال عجیبی می کنی. حقیقت! پی این سؤال را نگیر که جوابی نخواهی یافت.

پسر گفت: من شروع نکردم که تمام کنم. من اصلاً این کلمه را نشنیده بودم. شما

انرا به زبان آوردید.

مرد پس کله اش را خاراند: هوم. حقیقت خیلی پهناور است پسر جان. چه می دانم. شاید آدم نتواند آنرا بفهمد. شاید بشود یک گوشه ی آنرا فهمید. اما فهمیدن آن وقت زیاد می خواهد، که من ندارم. بعد در حالی که راه افتاده بود گفت: من باید کله ی سحر سر کارم باشم.

۳

شب در خانه، پسرک به پدرش گفت: پدر تو بازی دیشب را دیدی. خنده هایت یادم هست. پدر خندید: یادت هست؟

- هان. بگو، چه چیزی در آن عوض شده بود؟

- مگر باید چیزی عوض شده باشد؟

- بله، حقیقت.

- حقیقت؟ تا به حال عجیب تر از این نشنیده ام. حقیقت که عوض نمی شود پسر.

به کارت پرس. شامت را خوردی؟ درس های مدرسه را حاضر کن.

۴

فردا سر درس، حواس پسرک به جا نبود. معلم از همه چیز و همه جا می گفت. چهار عمل اصلی به آخر رسیده بود، و حالا داشت جدول ضرب را دوره می کرد، که پسرک ناگهان دست بلند کرد.

معلم با خوشحالی گفت: هان بالاخره یک نفر پیدا شد که به درس توجه کند. بارک الله پسر، آفرین، معلوم می شود تو خیلی علاقمندی. بگو پسر جان. بگو.

پسرک بلند شد: حقیقت چیست؟

معلم از این سؤال یکه خورد: حقیقت؟ این ربطی به درس ما ندارد، با وجود این در یک جمله برایت می گویم. به قول معروف حقیقت به نرمی برگ درختان است، ولی تیزی تبر خوب بران را دارد. فهمیدی؟



پسرک سر تکان داد.  
معلم تعجب کرد: نه؟ خُب چطور است يك جملهی دیگر هم اضافه کنیم؟ بله  
حقیقت چون برف زمستانی سفید و پاك است و بر آن غباری نمی نشیند. حقیقت حتی  
از زیر غبار هم برق می زند.

پسرک پرسید: یعنی چطور؟  
معلم عصبانی شد: نفهمیدی؟ ساده است. نفهمیدی یامی خواهی مرا امتحان کنی؟  
پسرک با ترس گفت: من فقط می خواهم بدانم.  
معلم کوبید روی میز: کافست. فعلا در این جلسه حرف های  
مهمتری هست. حرف های مهمی مثل منها و جمع و تقسیم و ضرب. ما  
به زودی به مُمیز و اَشاری و امتحان و قبولی می رسیم. کتبی، شفاهی،  
قبولی، ردی، تجدیدی، تجدیدی. فهمیدی؟ به خاطر حرف های واهی  
نباید وقت را گرفت.

پسرک مات مانده بود: حقیقت واهی ست؟  
معلم سرخ شد: من هیچوقت دنبال این چیزها نرفته ام. من  
همیشه دنبال اصول و جدول ها بوده ام. املاي صحیح، فراموش نکن که ما اینجا  
املاي صحیح را یاد می دهیم و اگر کسی چیز دیگری می خواهد باید از اینجا برود  
بیرون.

پسرک بغض کرد و گفت: «بخشید آقا» و نشست.

۵  
فردا که پسرک در میدان پر هياهو کنار زمین بازی نشسته بود  
و از تماشای بازی به شور آمده بود، شنید که کسی زیر گوشش می گوید:  
شنیده ام که تو پی حقیقت می گردی؟ پسرک برگشت و دید جوانی  
با پای چلاق به چوبدستی تکیه داده است و می گوید:  
آره، درست است؟ تو دنبال حقیقت می گردی؟

پسرک رو برگرداند: نه. دیگر منصرف شده‌ام.

— هان. بد شد. راهش چند قدم است. بالای آن تپه. سر آن بلندی. من اگر چلاق نبودم حتماً رفته بودم.

این را که گفت دور شد. پسرک ناگهان به دنبالش دوید: بالای آن تپه چیست؟

— آن بالا مردیست که همه چیز را می‌داند. آنجا، در آن کلبه.

پسرک به بالا نگاه کرد و کلبه را بر آن بلندی دید. او بارها این کلبه‌ی دور دست را دیده بود. اما گمان نکرده بود در آن مردی باشد که همه چیز را می‌داند.

۶

نزدیک سحر، خروس مثل همیشه خواند. بام‌ها مثل هر روز نور می‌گرفت. کوره‌راهی که از آبادی به سوی تپه می‌رفت، ساکت بود. صدای اذان بلند شد و در همین موقع پسرک از کمرکش تپه برگشت و به آبادی نگاه کرد. آبادی — پایین — در دامنه بود و او کلبه‌ی خود را میان کلبه‌ها شناخت. وقتی نفسش آرام گرفت، دوباره بالا رفتن را آغاز کرد.

صدای زنگوله‌ها می‌آمد. چوپان بود: سلام. صبح به این زودی می‌روی کجا؟

— می‌خواهم به آن بالا برسم. وقتی به در خانه‌ی ما رسیدی بگو که ظهر برمی‌گردم. چوپان هی کرد و باگله به سوی آبادی سرازیر شد. پسرک آنقدر ایستاد تا دیگر صدای زنگوله‌ها را نشنید. در همین موقع، بالای تپه، پیرمرد تنها که تنها باغچه‌ی جلوی کلبه‌اش را آب می‌داد، سر برداشت و به سرخی زردشفق خیره شد. آن دور دست‌ها چیزی جان می‌گرفت. پیرمرد لبخند زد، اما هرگز به نظرش نرسید که از کمرکش تپه کسی می‌آید.

پسرک دوزانو در برابر پیرمرد نشسته بود و او را در میان کوه کتاب‌هایش می‌دید: ای پیر، ای پدر، بگو حقیقت چیست؟

پیرمرد از میان کتاب‌هایش گفت: پاسخ همیشه فرق می‌کند.

پسرک گفت: من کودکی کم دانشم چیزی در خور فهم من بگو.

چشمان پیرمرد برقی زد: شاید تو پاسخی آسان می‌خواهی. پاسخی که زحمت جستن و یافتن را از گردنت بردارد. من چنین پاسخی ندارم. چنین پاسخی، هرچه باشد، دروغ خواهد بود. آنگاه تأملی کرد و گفت: حقیقت، کمال است. تو این را می‌فهمی؟

پسرک عاجزانه سرتکان داد: نه. نه. روشن‌تر بگو. نمی‌شود روشن‌تر گفت؟

صدای پیرمرد از میان کوه کتاب‌هایش برخاست: چه پاسخ روشنی بدهم در باره‌ی چیزی که خودش روشن نیست؟ حقیقت شکل ندارد، در کلمه نمی‌گنجد، به عبارت در نمی‌آید. آنرا باید حس کرد، باید جست، و چون یافتی، می‌بینی که از قالب گریزان است.

پیرمرد، به پنجره نگاه کرد. از پشت پنجره، ابرهای سفید در آسمان می‌رفتند. نگاه پیرمرد ثابت بود، لب‌های او به حرکت درآمد: کتاب می‌نویسد حقیقت اینجا و آنجا نیست. به زمان و مکان بسته نیست. حقیقت بر فراز همه‌ی این‌هاست. کتاب می‌نویسد جزئی از حقیقت در همه چیز هست. پس با هرچه روبرو شوی، می‌توانی از آن حقیقتی دریابی.

پسرک با شوق گفت: راستی این طور است؟

پیرمرد به او رو کرد و گفت: پاسخ، همیشه فرق می‌کند. به یاد داشته باش که می‌توان حقیقت را روی زمین دید. حقیقت، بین ماست. حقیقت، انسان است. حقیقت من و تویم پسر جان، من و تویم. چیزی بیرون از بشر وجود ندارد. حقیقت، فهم درست دنیای واقعی است. حقیقت، همان چیزهاییست که بین همه‌ی مردم جریان دارد. تو با آنها با آن روبرو شده‌ای.

پسرک با حیرت گفت: راستی؟

پیرمرد گفت: حقیقت، هر لحظه شکلی دارد. هم یکی است و هم بسیار. حقیقت چون ساقه‌ی نی‌یی است که کنار کلبه‌ی من سبز شده. آری، گفتم نی. می‌توان آن را چون قلابی در دست ماهی‌گیران دید. می‌توان آن را چون حصیری در زیر پای مردی یافت، می‌توان آن را در سقف کلبه‌ی پیرزنی مشاهده کرد. دام و حصیر و سقف. این‌ها صورت‌های گوناگون یک حقیقت است.



که همان نی باشد. تو می‌پرسی کدام؟ پاسخ به دست زمان است.  
پاسخ هر لحظه را در خود آن لحظه باید یافت. می‌فهمی؟  
پسرک گفت: من برای فهمیدن بسیار کوچکم. بسیار نادانم.  
پیر مرد در برابر او سه چیز گذاشت، قلمی، و نیزه‌یی و نی‌یی:  
- وقتی هست برای نوشتن،

وقتی برای جنگیدن، و وقتی برای نغمه‌سردادن.  
آری، زمانی باید نوشت. زمانی باید جنگید،  
و زمانی باید به صدای خود گوش داد.  
پاسخ، همیشه فرق می‌کند.

پسرک گفت:

ای پیر، ای پدر، آیا تو بیش از همه می‌دانی؟  
پیر گفت:

- افسوس، نه، جای دیگر کسی هست که می‌داند

با نوشتن چگونه می‌توان جنگید،

و در جنگ چگونه می‌توان آواز خواند،

و با آواز چه چیزها می‌توان نوشت.

او از من بسیار داناتر است.

پسرک گفت:

او را چگونه بشناسم؟

- من نشسته‌ام، و او راه می‌رود. او یک

جای نمی‌ماند. او همیشه با تو فاصله‌ی کمی دارد.

- من او را خواهم یافت؟

- این با خود تست، اگر شتاب‌کنی بله، ولی تا

وقتی نشسته‌یی، او هر لحظه بیشتر از تو دور می‌شود.

وقتی پسرک بیرون آمد قبل از همه نیزار را دید. در نیزار باد می‌پیچید، و میان نی‌ها آهنگ مبهمی جریان داشت. پسرک، سرخوش بود. به‌چند پرنده‌یی که از آسمان می‌گذشتند چشم - دوخت و بعد به‌دور دست‌ها نظر کرد. دشت، روشن بود و غباری آرام از زمین برمی‌خاست. در فاصله‌یی نزدیک، تپه‌یی تیره رنگ بود، و پشت آن یکی دیگر. بعدی کمرنگ‌تر بود و گرداگرد، هرچه چشم کار می‌کرد طرح خاکستری کوه‌های بنفش.

پسرک این همه وسعت را دید، تشویشی در دل داشت. ولی آفتاب در وسط آسمان بود و او آرام آرام سرازیر شد. هرچند قدم یک بار جلوی سرعت خود را می‌گرفت و فاصله‌یی تا پایین را با نگاهی تند می‌سنجید. اما کم‌کم روح سرازیری او را کشید، تند و تندتر دوید، و کمی بعد دیگر اصلاً او نبود که می‌دوید، خاکریز زیر پایش سُره می‌کرد و او را با خود می‌برد. نسیم به‌صورت پسرک می‌خورد، و او بادلهره می‌خندید، او سرخوش از این لذت بود که سنگریزه‌ها جلوتر از او می‌دوند، و باد و نسیم و خاک او را با خود می‌برد، تاجایی که ناگهان ایستاد. به‌نظرش رسید که روی تپه‌یی نزدیک، کسی رادیده است، مردی را که بیشتر از همه می‌داند. ولی اکنون هرچه نظر می‌کرد او را نمی‌دید. به‌آبادی خودشان نظر انداخت کلبه‌ها واضح‌تر شده بود، و رفت‌آمد نقطه‌های کوچک دیده می‌شد. پسرک داد زد. هوی-هوی. ولی از کلبه‌یی خودش جوابی نرسید. پسرک رو به‌تپه‌یی نزدیک کرد و داد زد: هوی-هوی. ولی از تپه‌یی نزدیک جوابی نرسید. پس او اشتباه کرده بود. بله، شاید، شاید اصلاً چیزی نبود: به‌هر حال او باید به‌خانه برمی‌گشت. و برگشت، ولی هنوز چند قدمی ندویده، بار دیگر حس کرد که بر تپه‌یی نزدیک کسی رادیده است. برگشت و دید که از روی تپه‌یی نزدیک باد ملایمی خاک را به‌هوا می‌برد. بی‌شک او مردی را دیده بود که می‌رفت و چوب به‌دست داشت. ولی حالا کجاست؟ شاید در غبار گم شده، شاید به‌پشت تپه پیچیده. شاید او همان باشد که بیش از همه می‌داند. تا آنجا راهی نبود. هر که بود نباید زیاد دور شده باشد.

پسرک اندیشید: «من با او فاصله‌یی کمی دارم» و راه افتاد.

۹  
خروش رودخانه که از سنگ به‌سنگ می‌گذشت، زیر آفتاب، امید خوبی بود. پسرک صورتش را در رودخانه شست. نسیمی آرام نفسش را تازه کرد. ردپایی بود؟ او هنوز به‌دنبال ردپا می‌گشت. حالا سه روز بود که پسران پسران در راه بود. کسی نشانی نداشت. دنیا، بزرگ بود. دنیا خاموش و بی‌جواب ایستاده بود. پسرک سنگ به‌سنگ از رودخانه گذشت. ایستادن بی‌فایده بود. ایستادن بی‌فایده بود.

آبادی‌های کوچک و نزدیک که او در آنها سراغ مرد دانا را می‌گرفت، دوست بودند، شب‌ها هر طور بود جای امنی می‌یافت، و روزها به‌راه می‌افتاد. برای او لقمه‌یی و سقفی کافی بود. از این گذشته او کار بلد بود. از چند سالگی کنار دست پدر بود و هنوز هم وقت درو به صحرا می‌رفت. تعطیل‌ها بیشتر سراغ او را در گندمزار می‌گرفتند. او می‌دانست چطور با نوک بیل زمین را آماده کند، و می‌دانست چطور در خانه‌یی آماده‌ی زمین بذر پاشد. و حالا که از جاده‌یی میان گندمزار همسایه می‌گذشت پسرهای دیگری را می‌دید که تلخه درو می‌کردند. او داد زد: «آیا شما مرد دانا را ندیده‌اید؟ او باید از این طرف گذشته باشد». آنها گفتند: «ساعتی است که از این جا کسی نگذشته است، و پیش از این فقط مردی بود که می‌رفت و عصا می‌زد.»

پسرک اندیشید «من با او فاصله‌یی کمی دارم» و به‌راهش ادامه داد.

کنار هشت راهی که به آسیا می رسید، آسیابان به او جواب داد: من کسی را ندیدم پسر جان. من فقط مشتریانم را می بینم. آیا او مشتری من است؟  
پسرک سر تکان داد: نمی دانم.

آسیابان خندید: تو اصلا عقب کی می گردی، خودت می دانی؟ تو هیچ نشانه‌یی نداری. او پیر است یا جوان؟ کاسب است یا روی زمین کار می کند؟ بگو، من همه‌ی آنها را که اینجا می آیند خوب می شناسم. آنها کیسه‌های گندم می آورند و کیسه‌های آرد می برند. صبر آنها کم است، پولشان کم است و راهشان دراز. من همیشه آنها را خسته دیده‌ام. توقف در این جا جمعشان می کند. در سایه‌ی دیوار می نشینند و از روزگار می گویند. غروب، هر کس از راهی می رود. از این هشت راهی که آسیای مرا به آبادی‌ها وصل کرده است. حالا بگو ببینم، او از کدام راه رفته است؟

دیگر زمانی بود که پسرک از خانه خبر نداشت. بی شک معلم هنوز از همه جا سخن می گفت و آبادی زیر آفتاب بود. بی شک بچه‌ها، اگر همبازی کم می آوردند، یاد از او می کردند. کسی از مادر او پرسید «چند وقت است رفته؟» و مادر جوابی نداشت. پدر گفت «پسر من هر جا که هست برمی گردد، او نمی تواند بی ما زندگی کند».

همبازیها گفتند: چرا عقبش نمی گردی؟

پدر گفت: کجا بروم، اگر منم بروم کسی به زمین می رسد؟

معلم به پدر دلداری داد: نه، ناراحت نباشید. او شاگرد بدی نبود. البته، شاید من علت رفتنش را هیچ وقت نفهمم. ولی او هر جا که باشد می تواند چیزی بیاموزد. این را مطمئن باشید.

صدای سگها پسرک را به خود آورد. صدای چرخ چاه می آمد.

پسرک آن دور دیواری از سرو دید و حس کرد که چیزی نزدیک است. بهشتاب قدم‌هایش افزود، و هنوز زیاد ندویده بود که خود را کنار آبادی تازه‌یی یافت. عصر بود، و از پشت دیوار دراز سرو صداهای درهمی می آمد. پسرک از دیوار بالا رفت و فریاد کرد: آیا شما مردانارا ندیده‌اید؟





افتاده بودند. جمعیت داشت قرقی را باخودش می برد که پسرک فریاد زد: آیا این دعوا لازم است؟

قرقی از میان هیاهو جواب داد: «حالا می بینی، ما از این کار حسابی نتیجه می گیریم. خودت می بینی» ولی صدایش توی صداها گم شد. کلوخ و سنگک بود که در هوا می رفت و چوب بود که می افتاد و چوب بود که به تن می خورد. برق قلاب کمر، و کار دندان و مشت، و کبودی و درد، و شدت و پافشاری. پسرک دائماً خود را کنار می کشید، اما دعوا می آمد، او حتی دیگر نمی خواست تماشا کند، ولی دعوا به نزدیکی خودش رسیده بود. به دور و برش، به کنار گوشش، و یک دفعه دید وسط دعواست.

صدای او را کسی نشنید. آن پایین همه درهم می لولیدند و باخشم می غریبند. تقریباً همه شان چوب های بلند داشتند، بعضی بیش از یک چوب، بعضی قلوه سنگ هایی را در مشت پنهان کرده بودند، و یکی دو نفر کمر بند کشیده بودند. خشم نامعلوم آنها چنان قوی بود که پسرک به وحشت افتاد، و در همین موقع ناگهان فریاد بلندی او را به دیگران نشان داد: «یکی آن بالاست». هیاهو آرام فرونشست، و همه با کنجکاوی و نفرت به او نگریستند. پسرک خواست از دیوار پایین بپرد و بگریزد، ولی به جای آن داد زد: «من تازه واردم». صدای لرزان او چند تن را به خنده انداخت، ولی پسری که چهارشانه بود آنها را ساکت کرد: «گفتی تازه وارد؟» درست است، من او را پیش از این ندیده ام. پس تو تازه واردی. خب، خوش آمدی. مرا قرقی صدا می کنند، ما قرار است با بچه های محله ی پایین دعوا کنیم. باید توی راه باشند، از آن بالا نمی بینی؟

پسرک از آن بالا نگاه کرد: آن طرف گردو خاک بلند شده بود و سرو صدا می آمد. قرقی گفت: خودشان هستند. بیا به کمک ما، به تو چوب می دهیم. اما به چوب بس نکن، مشت و لگد را هم به کار بینداز.

– من اهل دعوا نیستم.

قرقی یک دسته از موهایش را بالا انداخت: دعوا گاهی لازم است. مخصوصاً الان. ما باید چشم زهری از شان بگیریم که یادشان نرود. اگر این کار را نکنیم دیگر کسی روی ما حساب نمی کند. بیا، چوب را بگیر، پسر پایین.

– همین جا خوبست.

– می ترسی؟

پسرک به عجله پایین پرید: نه چرا بترسم؟ بعد آرام گفت: ولی هیچ وقت اهل این جور کارها نبوده ام.

قرقی خندید: خب، پس کنار ما باش و داوری کن.

پسرک گفت: داوری این کار را نتیجه اش می کند. من می مانم و تماشا می کنم.

هنوز حرف روی هوا مانده بود که بچه های محله ی پایین با چوب و چماق و کلوخ، نعره – کشان رسیدند. گردوغبار برخاست، هنوز چشم به هم نزده، دودسته باخشم و فریاد به جان هم



آن شب پسرک لقمه‌یی نیافت، و پناهی زیرسقفی نداشت. همه‌ی شب ستاره می‌شمرد. کنار دیواری یله بود، و از گرسنگی سنگک گاز می‌گرفت. صدبار اندیشید به‌خانه باز گردد. تصویر مهربان مادرش را بر سر نماز یادآورد و لبخند خوب پدرش را وقتی که به‌نوازش باد برگندم‌ها چشم امید دوخته بود. پسرک با لبخندی به‌خواب رفت، اما مزه‌ی شور اشک هنوز زیر زبانش بود. سحر، ناگهان خود را در جاده‌یی یافت. از آن طرف چینه‌ها درختان میوه پیدا بود. پسرک صورت خود را در آب روان جویی شست، و به‌رفتن ادامه داد. اما زیاد نتوانست برود. پاهایش نیرو نداشت. ماند و به‌دیوار تکیه داد. برای سیر شدن راهی نبود جز اینکه از دیوار باغ بپرد و میوه بچیند. به‌سخنان معلم اندیشید: «این راه درستی نیست، از دیوار پریدن و میوه دزدیدن».

– ولی من حالا گرسنه‌ام.

– به‌احترام اخلاق باید از کنار دیوار گذشت.

– این اخلاق، فقط به‌صاحب باغ احترام می‌گذارد. این اخلاق به‌زندگی و مرگت من توجهی ندارد.

– توجه کن که اصول اخلاقی می‌گوید دزدی بد است. این را خود تو هم قبول کرده بودی.

– اصول اخلاقی وقتی می‌تواند این را بگوید که قبلاً مرا سیر کرده باشد. من آن وقت سیر بودم.

– به‌اخلاق احترام بگذار، و از این فکر بگذر.

– این چه اخلاقی است که اگر به‌آن عمل کنم، قدم آخرم خواهد بود؟ ضعف نزدیک است کار مرا بسازد. خون زیادی از پایم رفته. اگر چیزی نخورم همین‌جا می‌میرم. گمان نمی‌کنم اخلاق اجازه بدهد از گرسنگی بمیرم. نه، من از دیوار می‌پریم.

وقتی صدای استخوان خودش را زیر ضربه‌های چوب شنید، فهمید که نمی‌تواند تماشاگر باقی بماند. ولی نمی‌دانست که با چه کسی باید بجنگد. خون از بینی‌اش راه افتاده بود، و یک دندانش توی دهانش شکسته بود. حرکتی کرد، می‌خواست دشمنش را خفه کند که چشمش تار شد.

غروب فرود آمد. دیگر کسی با کسی گلاویز نبود. از همه‌ی میدان فریاد ضجه بر می‌خاست. معلوم نبود کی فاتح است و کی مغلوب. چوب‌ها به‌زمین ریخته بود. چند تن لنگان می‌گریختند. کسی زیر تنه‌ی کسی را گرفته بود و از معرکه دورش می‌کرد. لباس‌ها پاره، تن‌ها خونین، سایه‌ها ناشناس. کسی بود که چشمانش دیگر جایی را نمی‌دید، کورمال به‌هر طرف می‌رفت و گریان راه را می‌پرسید. لباس‌های پاره را باد بر زمین غلت می‌داد. خون، صورت‌ها را تغییر داده بود. سگ‌های هراسان بین زخمی‌ها می‌گشتند و بو می‌کشیدند. پسرک همه‌ی این‌ها را به‌طور مبهمی می‌دید. سر او از ضربه‌یی سنگین به‌دوار افتاده بود. بی‌هدف می‌رفت و ناله‌ها را زیر پای خود می‌شنید. یک‌جا ایستاد و به‌شبح درختی خیره شد که اینک دیگر شاخه‌یی نداشت. در همین موقع دستی سخت مچ پایش را گرفت، پسرک تکانی خورد و به‌زحمت نگاه کرد، و در یک قدمی خود قرقی را دید که زمین را چنگ می‌زد و دندان می‌گرفت و گریان مادرش را می‌خواست. پسرک سنگینی بدن خود را رها کرد و به‌زانو افتاد. نگاهش کرد: اینک داوری را ببین «این همان جوان چهارشانه‌ی سرسخت بود؟» – پسرک بی‌اختیار فریاد کرد «چه نتیجه‌یی می‌خواستید بگیرید؟ – چه نتیجه‌یی؟»

و شب فرود آمد.

چند سایه با چراغ از دور می‌رسیدند، چند سایه بین ناله‌ها به‌دنبال گمشده‌ی خود می‌گشتند. در نور پریده رنگ چراغ، پیرمردی جوانش را کول کرده بود و باخود می‌برد. این طرف مادری از حسرت پسرش زوزه می‌کشید، و یک‌جا کسی بین گریه دعا می‌خواند. یکی به‌او نزدیک شد و صورت او را در نور گرفت، ولی زود نومید شد و با چراغش دور شد. نسیمی وزید که ناله‌ها را با خود می‌برد. پسرک با همه‌ی نیروی خود روی پایش ایستاد، و در همین موقع حس کرد که بزرگتر شده است.

شلوغی و شور و شوق. نمایش مطرب‌ها. تماشا. تماشا. در آبادی روز خوشی بود. خرمن را برداشته بودند. آن‌ها که با دست پر از فروش برمی‌گشتند، با خود دسته‌ی مطربی آورده بودند. میان آبادی مطرب‌ها زدند و خواندند و دست آخر نمایشی درآوردند. نمایش خنده‌آوری که سرگرم‌کننده بود، و چیزهایی از حقیقت داشت. بچه و بزرگ با آنها کف می‌زدند و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند. فقط دونفر بودند که از تماشای بازی گریان برگشتند. يك زن و يك مرد که از سر بالایی به طرف خانه‌ی خود می‌رفتند، آن‌ها یاد پسر بزرگشان افتاده بودند که چند سال پیش وقت تماشای بازی مطرب‌ها کنارشان بود، و با قهقهه می‌خندید:

— کی فکرش را می‌کرد که سه روز بعد بی‌خبر بگذارد برود. کی فکرش را می‌کرد؟

اینک سال‌ها از روزی که پسرکی به قصد یافتن معنای حقیقت از خانه بیرون رفته بود می‌گذشت. او دیگر پسرک نبود. جوانی بود با بنیه‌ی قوی، که از همه چیز اندکی می‌دانست. او با دست‌هایش کار می‌کرد، و گرچه در ساختن زیاد ماهر نبود، ولی گلیم خود را از آب می‌کشید. هنگام سردی و برف جایی ماندگار می‌شد، و با آب‌شدن یخ‌ها به راه می‌افتاد. هنگام ماندن، باز نمی‌ماند. از هر که اندکی دانایی داشت چیزی می‌پرسید و در پاسخ گرفتن هرگز قانع نبود. او آموخت که چگونه سقفی بر چهار دیوار بسازد و سپس توانست بافتن گلیم را فرا گیرد. او اینک کارهای چوبی را نیک می‌دانست، و در بافتن حصیر و رشتن نخ چیره دست بود. او به دیگران در کارشان کمک می‌کرد، و در عوض خوراک و جای خواب می‌گرفت. گاه کودکانی بودند که گرد او جمع می‌شدند، و آنچه را که در گشت و گذار دیده بود، چون حکایتی برایشان می‌گفت. برایشان می‌گفت که پی‌مرد دانا می‌گردد و کسانی هستند که مرد دانا را دیده‌اند. آنها همیشه مرد تنهایی را دیده‌اند که از راه دوری می‌رود. او چوبدست بلندی دارد، و موهای سرش به سفیدی برف زمستان است.

جوان تشنه بود. عجیب تشنه بود. آفتاب تند در تمام راه دراز او را آزار داده بود. او به دنبال جرعه‌ی آبی پا به این ولایت غریب گذاشت. در کوچه‌ها بسیار پرسه زد. دری باز نشد، صدایی نیامد، کسی نگذشت. شاید همه رفته بودند، و گر نه نمی‌شد اینقدر همه جا خلوت و خالی باشد. او باید کسی را می‌جست و جرعه‌ی آب می‌گرفت. در این فکر بود که حیاط روشنی دید. دیوار حیاط از نی بود، پرچینی از نی. جوان پیش‌رفت و سرک کشید. آن طرف پرچین، چشمش به مجلس عروسی افتاد. عروس، نیمرخ، روبه‌آئینه نشسته بود — او بی‌شک زیبا بود. آئینه و شمعدان و کتاب و کله‌قند و تور و شیرینی. همه چیز شریک و شاهد شادی بود. شاید دل کسی می‌تپید. جوان نخواست شادی را بشکند، از آنجا گذشت و به خانه‌ی بعدی نظر کرد. در حیاط منزل بعدی زنی طفل کوچکش را می‌خواباند. گهواره را تکان می‌داد، و بسیار آهسته زمزمه می‌کرد. کودک لبخند شیرینی داشت. جوان نخواست خواب کودک را بشکند، از آنجا گذشت و به خانه‌ی بعدی نظر کرد.

در حیاط بعدی نگاهش به زنی افتاد که به کودکان خود درس قرائت می‌داد. بادبزن در دست، کلمات را نشان می‌داد، و آنها هر کلمه را دسته‌جمعی می‌خواندند. حواس بچه‌ها جمع درس بود، جوان نخواست درس بچه‌ها را بشکند، از آنجا گذشت و به خانه‌ی بعدی نظر کرد. در خانه‌ی بعدی زنی را دید پیچیده در چادر که به نماز ایستاده بود، و در گوشه‌ی دیگری دخترها و پسرهایش دور سفره نشسته بودند، و آرام و بی‌صدا به کاسه‌ی غذا دست می‌بردند. جوان نخواست نماز او را بشکند، از آنجا هم گذشت و به خانه‌ی بعدی نظر کرد. در حیاط بعدی چشمش به چند نفر افتاد که بالای سر زنی جمع شده بودند و گریه می‌کردند. کسی چادری به روی زن کشید، و گریه‌ها بالا گرفت. بعضی به سروروی می‌زدند، و بعضی صدای خود را فرو می‌خوردند که کسی گریه‌شان را نشنود. جوان نخواست عزا را بشکند، رفت و در خانه‌ی بعدی نظر کرد.

اینجا دختر بچه‌ی را دید که تنها میان حیاط با خود بازی می‌کرد. هفت خانه‌ی گچی روی زمین کشیده بود، و سنگ کوچکی داشت که لی‌لی‌کنان و با تپیا از خانه‌ها یکی یکی رد می‌کرد. جوان نخواست بازی او را بشکند، از آنجا گذشت و به خانه‌ی بعدی نظر کرد. حالا او دوباره کنار مجلس عروسی بود. عروس نیمرخ روبه‌آئینه نشسته بود. او بدون

شك زيبا بود. آيينه و شمعدان و كتاب - عروس از تشنگي جوان خبر داشت. برخاست و جام آبي به طرف او آورد و به او لبخند زد. جوان سحر شده جام آب را گرفت و تا ته سر كشيد. صدای ساز و دهل آمد. جوان دلش می خواست بماند، می خواست بماند. ولی فقط ساعتی پيش بود که مرد دانا

را از دور دیده بود، از راه بسیار دور، که سوار بر ارابه یی می رفت. این گشت و گذار باید جایی تمام می شد. آنجایی که او مرد دانا را بیابد. فقط آنجا. عروس مثل اینکه از همه ی این فکرها خبر داشت. جام خالی آب را گرفت و بدون کلمه یی برگشت، و دوباره نیمرخ رو بروی آینه نشست. او بدون شك زيبا بود.



اینک جوان بر سر دوراهی ایستاده بود و نمی دانست از کدام برود. او از هیچکدام راهها خبر نداشت، و از طرفی نمی خواست به بخت واگذار کند. باید کسی چیزی می دانست. صدای چرخهای یک گاری او را به خود آورد. کسی می آمد و گاری را به دنبال خود می کشید. تنش لاغر و صورتش آفتاب سوخته بود. بی اعتنا یکی از دوراه را رفت و جوان به دنبالش راه افتاد: آهای! من می توانم کمک کنم. این گاری سنگین است.

— کمک کردن که گفتن ندارد. نشان بده چه می کنی. اسم من فینگلی است و با هر چه نامرد است سر جنگ دارم. ترا که سر جاده دیدم خیال کردم باجگیری.

— باجگیر؟

— چکار باید کرد با آدمی که به موقع می رسد و محصول آدم را از دستش می گیرد؟

— من به اینطور آدم بر نخورده ام.

— من هر روز بر می خورم. آبادی ما سر راه است، و هر کس بالاخره روزی گذرش

به آنجا می افتد.

جوان خوشحال شد: راستی؟ پس شاید آنکه عقبش می گردم آنجا باشد.

— کی؟ تو عقب کی می گردی؟

— مرد دانا. عقب مرد دانا می گردم. به من گفته اند که با او فاصله ی کمی دارم.

— وقت خوبی آمدی. این روزها آبادی ما امن است. باجگیرها به آبادی های دیگر رفته اند.

اگر دستم به آنها برسد —

— «می خواهی چه کنی؟ من اهل دعوا نیستم. دعوا به هر شکل که باشد بی معنی ست.» آنها

در انتهای جاده می رفتند، و صدای چرخ گاری در تمام فضا پخش می شد. ساعتی بعد وقتی به آبادی رسیدند دوست شده بودند، و چنان سرگرم گفت و شنید بودند که فینگلی متوجه نشد وضع کوچه مثل هر روز نیست.

— درست است. ممکن است مرد دانا از تو زیاد دور نباشد. چه می خواهی از او بپرسی؟

— می خواهم بدانم حقیقت چیست؟

— خیلی گرم است. گفتی حقیقت؟ هان. درویش می گوید آن بالاست. پدرم می گفت

همین پایین است. حقیقت که یک چیز نیست. فعلا حقیقت اینست که هوا گرم است. تو خانه داری؟

— فعلا نه.

— بیا به منزل ما، حتماً گرسنه یی.

فینگلی ناگهان ساکت شد. یکدفعه دیده بود که بچه ها را می اندازند توی مدرسه و در

را به رویشان می بندند.

— چرا در را به رویشان می بندید؟

— خطرناک است تو کوچه باشند. خطرناک است.

— مگر چه شده؟

— نمی دانی؟ به میدان برو. هر چه هست آنجاست.

رنگ از روی فینگلی پرید. چوبدستی اش را برداشت، و گاری را رها کرد. او به طرف

میدان می دوید، و جوان هم به دنبالش. در میدان اهل آبادی، زیر آفتاب، برخی نشسته و برخی

ایستاده، منتظر بودند. و آنطرف سه قلچماق غرق در اسلحه و قطار فشنگ، سوار بر اسب،

حالتی تهدیدآمیز داشتند. آن که قوی بود، سبیل سیاه بزرگ پشت لبش را تاب می داد، و

تفنگ بلندش را به رخ می کشید. قطار فشنگی از برش آویخته بود، و قداره یی بر کمرش برق

می زد. و در برابرش ریش سفیدهای آبادی التماس می کردند:

— به بچه های ما نگاه کن چخماق خان. ما کار می کنیم. ما خیلی کار می کنیم و نتیجه ی

کمی می گیریم. چرا نمی گذاری این یک لقمه نان به خوشی از گلویمان پایین برود. چرا رحم

نمی کنی؟ بیا امروز مهمان ما باش و فردا برو. ولی دست از سر ما بردار چخماق خان. جان ما

به لب رسیده. ما نداریم که هر چه پیدا می کنیم برای خرج عیش تو بدهیم.

چخماق خان از عصبانیت سرخ شده بود ولی می خندید: هاه هاه، چه حرفهای بامزه یی!

مرا که می شناسید. چخماق خان دست خالی بر نمی گردد. شما فروش خوبی کرده اید. من از تک تک

شما سهم می خواهم. سهم چخماق را بیاورید، و گر نه به زور می گیرد!

فینگلی ایستاده بود و به این منظره نگاه می کرد.

جوان گفت: چرا التماس می کنند؟

فینگلی به گریه افتاد: کاری نمی شود کرد. او بیرحم است. او قوی است، او اسلحه دارد.

چخماق خان سربلند کرد: من خاک هشت آبادی را به تو بره کشیده ام. وقتی تفنگم به —



کار بیفتد مرد و زن نمی شناسد و وقتی اسبیم را هی کنم از سر کوچک و بزرگت می گذرد.  
کار من گرفتن باج است، و من به تک تک شما می گویم که هر وقت زبانم خسته شود،  
قدار هم به جای من حرف می زند.

فینگلی ناگهان چو بدستش را بلند کرد و نعره کشان به طرف چخماق خان دوید.  
ولی پیش از آنکه برسد دوسوار دیگر راهش را گرفتند، و یکی او را به شلاق بست.

نعره‌ی فینگلی به هوا رفت، و همه از این نعره تکان خوردند.  
چخماق فریاد زد: من عصبانی شدم. یکی به من حمله کرد. شاید این کله خشک یادش رفته بود که چخماق شکست ناپذیر است. ولی حالا توی مغزش فرو می‌رود. در میدان همه به سرو صورت خود می‌زدند، و آن میان فینگلی در خاک و خون به خود می‌پیچید. چخماق نعره زد: اینجا کس دیگری هم هست که خواسته باشد با من بجنگد؟

جوان بی‌اختیار پا به میدان گذاشت: من هستم!

دست سواری که شلاق می‌زد در هوا ماند. اهل آبادی با وحشت به این ناشناس نگاه کردند. و فینگلی فریاد کرد. جلونیا. تو اهل دعوا نیستی. تو گفתי دعوا بی‌معنی ست.

جوان نعره زد: اینجا وضع فرق می‌کند. جاهایی هست که نجنگیدن بی‌معنی است. جاهایی هست که مردن حق است.

چخماق خان بی‌اختیار خندید: احمق‌جان، بادست خالی این وسط چه می‌کنی؟ به خودت رحم کن. من تفنگ دارم. اسب دارم. شلاق دارم. فهمیدی؟ بگو با کدام نیرو مرا شکست می‌دهی؟  
- با نیرویی که نتوانی به آن بخندی. نیرویی بزرگتر از خودت!  
- کو؟ کجاست؟

- به دور و برت نگاه کن چخماق خان. تو کژدمی هستی در محاصره‌ی چوبهای خشک که آماده‌ی آتش گرفتن است.

- هاه، شنیدید؟ شعر می‌گویند.

- «پس بگذار تا آخر بگویم چخماق خان. ترا از اسب می‌توان فروکشید. شلاق ترا می‌توان گرفت. و قداره‌ی ترا می‌توان شکست. به این جمع نگاه کن که در آنها ولوله افتاده. تو با تک تک آنها حرف می‌زنی، من با کلشان. اگر کلشان از زمین بلند شوند تو پایین می‌غلتی. اگر کلشان نفس بکشند تو مثل پرگاهی به هوا می‌روی، اگر کلشان آب دهان بیندازند تو غرق می‌شوی.» چخماق خان نگران به جمعیت نگاه کرد، و با پا به شکم اسب خود کوفت. اینک دیگر کل آبادی به خروش افتاده بود.

- «ای احمق، می‌دانی چه کردی؟ آنها به فکر افتاده‌اند.» تند سر اسب را برگرداند و هی کرد، ولی ناگهان غباری از حرکت جمعیت را در برابر خود دید. به طرف دیگر تاخت کرد،

ولی همه‌ی راهها بسته بود، و دایره تنگ‌تر می‌شد. چخماق و دوسوارش دیوانه‌وار و نعره - کشان به هر طرف می‌رفتند با بیل و کلنگ و چوبدستی روبرو می‌شدند. در غبار، نیروی مقابل معلوم نبود، فقط چیزی مهیب همه جا حرکت می‌کرد. آنها وحشت زده دست به تفنگ و قداره بردند، ولی پیش از آنکه حتی ماشه‌ی بچکانند، گرداب جمعیت آنها را فروکشید. جوان رویش را برگرداند که چیزی نبیند، و گوشه‌هایش را گرفت که چیزی نشنود. اما در آن حال چیزی به یاد آورد، جمعیت را شکافت، و از میان غبار به طرف فینگلی دوید. ولی در چند قدمی ماند و خیره شد. فینگلی دیگر تکان نمی‌خورد، اما لبخند رضایتی بر لب داشت. جوان در برابر او به نماز ایستاد، و در میان وحشت خود به صدای بلند گریست، و در همین موقع حس کرد که بزرگتر شده است.

۱۸

در تمام راه صدای رود جاری بود. و تمام روز از صدای چلچله‌ها پر می‌شد. کسی به خانه برمی‌گشت، اما جاده‌ها برایش آشنا نبود. او اینک خاصیت گیاهان جنگلی را می‌دانست و آنها را آسان می‌شناخت. او می‌توانست از روی ستارگان راهش را پیدا کند، نی‌ی داشت و می‌توانست آن را بنوازد. گلیمی بافته بود که اینک برای اهل خانه سوغات می‌برد. حاصل سالها.  
- آیا خوشحال بود؟

کنار راه کسی را دید که درخت می‌انداخت. مردی که تبر می‌زد و عرق می‌ریخت، صدای تبرش با نسیم نفسش در هم بود، و از گرما پیراهنش را روی پشته‌های چوب انداخته بود. جوان سلام کرد، و چوب بر او را دید. فرصتی برای استراحت بود. مرد بی‌اختیار روی پشته‌های چوب نشست، و کوزه‌ی آبش را از کناری برداشت و به دهن برد. جوان آب خوردن او را با شوق تماشا کرد، و راه افتاد. ولی شنید که مرد صدایش می‌کند:

- های! تنها کجا می‌روی؟

جوان ایستاد: به خانه برمی‌گردم.

- خوشحالی که برمی‌گردی؟



— بله. بله که خوشحالم.

— پس چرا اینقدر آهسته می‌روی؟ کسی که خوشحال است تندتر از این می‌رود.

جوان به جاده خیره شد: می‌دانی. من سالها مرد دانا را می‌جستم.

— هوم. هر مردی هر قدر هم که دانا باشد بدون هیزم از سرما تلف خواهد شد. تو سردت

نیست؟

— چرا، يك كم.

— ولی من از حرارت دارم می‌سوزم. آدم باید هیزم باشد تا به هیزم محتاج نباشد. من

وقتی کار می‌کنم آتشم، اما امان از بعدش.

— بعد؟

— دنیا سرد است برادر، و همه‌ی هیزم‌ها برای گرم کردن آن کافی نیست. با وجود این تو

هم به قدر خودت آتشی روشن کن، شاید چند نفری را گرم کنی.

جوان به مهبی خیره شد که از میان جاده برمی‌خاست: او باید از من خیلی دور باشد.

باید خیلی دور باشد.

چوب‌بر گفت: من چند سال پیش پسرکی را دیدم که به دنبال حقیقت می‌گشت.

— حقیقت؟

— آن موقع هر دوی ما جوانتر بودیم. من هم چیزهایی از جهان می‌دانم.

— من نشانه‌های او را گرفتم.

— حرفهای گنگ. من به تو گفتم حقیقت متاع ناچیزی است که هر گوشه معامله می‌کنند.

حقیقت را ارزان می‌فروشد و ارزان می‌خرند.

— من خسته‌ام. من باید به خانه برگردم.

— می‌دانم. من به تو گفتم خسته‌ی برو، زمستان چلچله‌ها را کوچ داده است. برو که

قبل از زمستان به خانه برسی.

— من به خانه نرسیدم.

— من گفتم حقیقت را رها کن.

— این سال بعد بود.

— من گفتم بی‌پرده می‌گردی. رها کن. مرد دانا را به حال خود بگذار. مرد دانا هر جا که

باشد باید الان هیزم زمستانش را فراهم کند.

— این سال بعد بود.

— و تو راه افتادی. یادت هست؟

و جوان راه افتاد. مه از زمین برمی‌خاست. مرد هیزم‌شکن با چشمان خسته دور شدن

او را در مه تماشا کرد، و بعد چشمان خود را بست. تکیه داد. و لبخند زد.

۱۹

آن که به خانه می‌رفت، کنار معرکه‌ی به تماشا ایستاد، و پس از آن دیگر به سوی خانه

نرفت. در معرکه چه دیده بود؟ آیا حقیقت را معامله می‌کردند؟ شنید که کسی به حقیقت سوگند

می‌خورد. گلیمی را که داشت فروخت و پا به شهری بزرگ نهاد. آنجا چندی ماند و به کارهای

سخت تن داد، در همین حال او کتابهای بسیاری را ورق زد، و در بسیاری از آنها زمانی دراز

فرو رفت. او به مجلس‌های درس رفت، و درمی‌فروشی‌ها بسیار پرسه زد. در بازار قدم گذاشت،

و آنجا بازرگانی فربه با او گفت: هر کس در پی سود خود است، تو نیز در پی سود خویش باش.

اینجا بمان و شاگردی کن، بیش از آنچه حقیقت به تو سود دهد مزد می‌بری.

او از کنار وسوسه‌ها می‌گذشت، و روزی که سرانجام پا از شهر بیرون می‌گذاشت

از شاعری شنید: هوشیار باش که حقیقت را از زبان چه کسی می‌شنوی. حقیقت را می‌توان

به دلخواه با کلمات تغییر داد. چنان دلخواه، که دیگر حقیقت نباشد.

جوان از شهر بیرون رفت. اما می‌دانست که شهر از یاد او بیرون نخواهد رفت.



آفتاب بالاتر بود. و رود پایین تر. بین خورشید و رود، روی پل، مردی قلاب به دست منتظر نشسته بود. کلاهی حصیری بر سر داشت، و باین وجود صورتش تیره و شکسته به نظر می آمد.

جوان از او راه را پرسید.

مرد لبخند زد: هوم. گم شده یی؟ اینطور به نظر می رسد. شاید تو آن کسی هستی که مردی به دنبالت می گشت.

— به دنبال من؟ کی، پدرم؟

— مردی بود پیر که عصا زنان می رفت. به نظرم

رسید که مرد دانایی بود.

— مرد دانا؟

— آری، به گمانم. من درست ندیدمش.

— پس چطور فهمیدی عصا می زد؟

— از صدای چوب. چوب عصایش به زمین می خورد.

— چطور فهمیدی دانا است؟

— او چون دنیا دیدگان سخن می گفت: او می دانست

آنکه خوراکش ماهیان رود است، خود می تواند خوراک ماهیان

رود باشد. او مرا به فکر انداخت.

— کجا رفت، از کدام طرف؟

— به طرف آبادی

— به او می رسم؟

— چرا نرسی؟ تو با او فاصله ی کمی داری.



در آبادی هیچکس پیرمرد عصاکش را ندیده بود. هیچکس ندیده بود که پیرمرد به آبادی وارد شده باشد. آبادی همین یک راه را داشت. جاده‌ی دیگری نبود، جز پلی به رودخانه، که اینک خراب بود. جوان به چشم خود پل را دید که سیلاب بهار پیش آن را در هم شکسته بود. و به این ترتیب پیرمرد، بین برخورد با مرد ماهیگیر و رسیدن به آبادی چه شده است؟

جوان اندیشید: «شاید ماهیگیر دروغ می‌گفت - ولی نفعش چه بود؟ - یا شاید من بد فهمیده‌ام. ماهیگیر گفته بود که به صورت مرد نگاه نکرده است. این درست، ولی صدای عصا را شنیده بود.» جوان با خود گفت «شاید مرد دانا اصلاً پیر نیست، و شاید به جای عصا، کفش چوبین دارد» او به هر کس خیره می‌شد و می‌کوشید از رفتار او پی ببرد که آیا مرد داناست یا نه. بسیاری بودند که پیر نبودند، و بسیاری که کفش چوبین داشتند. هر کس می‌توانست مرد دانا باشد. جوان در آن میان می‌گشت و با همه سخن می‌گفت و از ایشان بسیار می‌آموخت. و درست هنگامی که می‌اندیشید مرد دانا را یافته است، ناگهان خود را از او فرسنگها دورتر می‌یافت.

آبادی، تمام زمستان در محاصره‌ی برف بود. روزی از روزهای اول سال او کفشهایش را به پا کرد. دوره‌ی ماندن سرآمده بود، و فصل جست و جو آغاز می‌شد. اما این صدای طبل و شیپور چه بود که از طرف میدان می‌آمد؟ همه به سوی میدان می‌رفتند. از گذرنده‌ی پرسید و او به عجله گفت قرار است اهل آبادی پل را دوباره بسازند. از چند روز پیش زمزمه‌اش شنیده می‌شد، چند پیرمرد جلو افتاده بودند، و امروز هر کار دیگری خود به خود تعطیل بود. زنها به کنار رودخانه کماج غذا می‌بردند، و جوانها جلوتر می‌دویدند. مادری بچه‌ی شیرخورش را به پشت بسته بود، دنبال زنی دیگر چند بچه‌ی خردسال می‌آمدند. دسته‌ی طبل و شیپور پشت سر پیرمردها در حرکت بود، و چندگاری از بین جماعت راه خود را پیدامی‌کرد. هنوز آفتاب نزده، کار شروع شده بود. چند جا کپه‌های خاک سنگ، یک طرف پشته‌های گل. و در دست مردها پیل و کلنگ و تیشه. بعضی پاچه‌ها را بالا زده بودند و گل لگدمی‌کردند، طبل و دهل می‌زد، و آنها هر

چند لگد يك بار می گفتند «هی». بچه‌های كوچك دست می زدند، کسی آواز می خواند، و دخترها كوزه‌های آب را دور می گرداندند.

دانشا و ورزشکارها از گوشه و کنار سنگ‌های بزرگ را سوار گاری می کردند. و گاهی بود که سنگی آنقدر سنگین بود که به زور چند نفر هم از چا تکان نمی خورد. راه رودخانه را موقتاً کج کرده بودند. و حالا تنه‌های درخت، و الوارها را می آوردند. عده‌یی سر زنبه می گرفتند، بعضی ماله می کشیدند، و بعضی آهک را آب می دادند. جوان میان آنها بود. گاهی گل لگد می کرد، گاهی سنگ می آورد. يك بار زیر تنه‌ی درختی را گرفت، و عاقبت ناوه‌ی گل را به دوش کشید.

روز اول پل تمام نشد. غروب همه به خانه برگشتند، و فقط دو سه نفر بودند که پهلوی پل نیمه تمام خفتند. جوان یکی از آنها بود. او تمام شب ستاره‌ها را می شمرد و خوشحال بود. حس می کرد که بین او و پل رابطه‌یی هست.

فردا سحر کار دوباره آغاز شد. هیاهو بالا رفت، و همه چیز مثل روز پیش. حتی پیرمردها با چُپق‌هایشان روی همان سنگ‌های دیروز نشستند، و با نگاه حسرت به شور جوانها نگاه کردند. پل بالا می رفت. غروب که شد از پل جز اندکی نمانده بود.

تمام شب جوان ستاره می شمرد و خوشحال بود. حس می کرد که بین او و پل رابطه‌یی هست.

فردا صبح از صدای هیاهوگران کار بیدار شد. و دید که از طرف خانه‌ها می آیند. دخترها دامن‌های رنگین پوشیده بودند و دستمال‌هایشان را در هوا تکان می دادند. ضرب مداوم موسیقی آنها را به شوق آورده بود. جوان بیل را برداشت، و همه به لگد کردن گل افتادند. نزدیک عصر پل تمام شد. در حالیکه هنوز تکه‌های بزرگی از سنگ و الوار مانده بود. مرد پیری آمد و همه را دعا کرد و اشک از گونه‌اش سرازیر شد. کدخدا آمد و روی جوانها را بوسید و همه را به شام دعوت کرد. وقتی به او رسید گفت: تو از ما نیستی جوان، ولی مثل ما بودی. اینجا بمان و زن بگیر. تو دیگر برای خودت مردی هستی. شب شام را با دیگران به خانه‌ی من بیا مرد. حرفهای خوبی دارم.

مرد سرش را پایین انداخت. اینک او از پسر کی که سالها پیش از خانه‌اش بیرون آمد، سالها دور شده بود. او دیگر برای خودش مردی بود. از این فکر لبخندی بر لبانش نقش بست و به پل نگاه کرد. در نور کامل غروب، پل بر پای ایستاده بود، کامل و مستحکم. و درست در همین موقع مرد حس کرد که بزرگتر شده است.

۲۳  
روزهای بدی بود. هر روز بدتر از روز پیش. آن سال قحطی و بیماری بسیاری را از پا در انداخت. در آن سال بد، مرد تنها ماند. در آن سال درها بسته بود. کسی مهمان به خانه نبرد کسی به خواستگاری نرفت. بیماری مسری عجیبی درو می کرد. به نظر می آمد که هر کس بیماری را با خود حمل می کند. هر کس از دیگری واهمه داشت. و خودش را از دیگران می دزدید. آن سال مرد تنها ماند، و تنها به مرگ اندیشید. مرگ. بی شک این جزئی از يك حقیقت بزرگ بود.

مرد تنها و بیمار کنجی خزیده بود. و هر چه رنجورتر می شد بیشتر به خاطره‌های خوب زندگی‌اش فکر می کرد. به یاد پلی افتاد که دو سال پیش از آن گذشت. پلی که دو سال پیش آن را با دیگران ساختند، و آبادیها را به یکدیگر راه دادند. به یاد این افتاد که کسان بسیاری به او نشانه‌های مردی را گفته بودند که پیش از همه می داند. آنها او را به چشم دیده بودند. ولی نشانی‌ها اصلاً بهم شبیه نبود. حالا به یادش می آمد که يك بار، یکی از کسانی که به او نشانی می گفت، خود بسیار به مرد دانا شبیه بود. آری آنها در یکدیگر بسیار نگریسته بودند، و هیچيك سخنی نگفته، از کنار یکدیگر گذشته بودند.

— آیا واقعاً او مرد دانا بود؟

با آب شدن برفها، مرد به راه افتاد. او می خواست بین اندیشه‌های مرگ، زندگی را جست و جو کند.

توی غلغل شلوغی قهوه‌خانه، ابله‌ی خندان به مرد نزدیک شد.  
 - ها شنیده‌ام عقب همسفر می‌گردی. این راه سختی‌ست. مجبوری بروی؟  
 - به من نشانی کسی را داده‌اند که عقبش می‌گردم.  
 - منم مثل تو بودم. توی بچگی دنبال سایه‌ی خودم می‌دویدم اما بهش نمی‌رسیدم. تو  
 که به دنبال سایه‌ی خودت نمی‌گردی. هان؟  
 - من به دنبال مردی می‌گردم که بیش از همه می‌داند.  
 - مرد دانا؟ هه، خوب گیرم آوردی. مرد دانا خود منم. تعجب نکنی، منم به اندازه‌ی  
 خودم می‌دانم. چه می‌خواهی پرسی از مرد دانا؟  
 - درباره‌ی حقیقت.  
 - حقیقت؟ حقیقت الان توی جیب من است. کدام جیب؟ بگذار بگردم. جیب راست که  
 نیست. هان اینم جیب چپ، پیدا شد اینجا - و سکه‌ی کوبید روی میز - حقیقت اینست.  
 باهاش می‌توانی آبگوشت بخوری. همه‌جا می‌توانی خرجش کنی. آره، لا کردار باید زیاد دنبالش  
 گشت.  
 - من دنبال حقیقتی بزرگتر از این می‌گردم.  
 - بزرگتر از این خدا نیافریده و بشر ندیده. اینجا بمان. رفیق شده بودیم. اما حالا تو  
 داری می‌روی. یعنی پشت کوهی‌ها مهمان‌دوست نیستند؟ چه بدی از ما دیدی؟  
 - پشت کوهی‌ها بسیار پر محبت‌اند. آنها با محبتشان مرا یاد پدر و مادرم می‌اندازند.  
 - آره، می‌فهمم. محبت بدچیزی است. دست و پاگیر است.  
 - من تمام فصل را در آبادی بوده‌ام و به دعا‌های مردم گوش داده‌ام. من قضاوت‌های  
 کدخدا را شنیده‌ام، و چیزهای زیادی آموختم. دعا‌های سر آب و زمین و پول و زن و گاو. من  
 موقع تاخت‌زدن گندم و جو در چهار سوق شما بوده‌ام. در شکار یا دزد گرفتن با شما بوده‌ام. در  
 تنگنای کم آبی و خشک‌سالی، یا در فراخی و بسیار داری. من در عروسی‌های شما آمدم و در  
 عزا‌های شما آمدم. ولی یک چیز هرگز از من جدا نشد، و آن فکر دنبال کردن جست و جوهیم  
 بود.  
 - پس تو مجبوری بروی. کاریش هم نمی‌شود کرد. اما از من بشنو، اگر این مرد واقعاً

دانا بود، راه‌های آسانتری برای رفتن پیدا می‌کرد.

لبخندی بر لبان مرد نقش بست. از جا برخاست. و آنها که به او نظر کردند، در او  
 مرد کاملی دیدند.

روزی مرد کامل پا به آبادی خودش گذاشت. هنوز سپیده نرزه بود که او عرض آبادی  
 را پیمود. به نظرش رسید که آبادی کوچکتر شده است. کوچه‌ها تنگ‌تر و کوتاه‌تر شده بود.  
 دیوارها به بلندی سابق نبود، ولی در عوض بر سر بسیاری از آنها علف سبز شده بود. مرد  
 کامل لبخند زد. او می‌دانست که همه چیز همانست، این قدم‌های اوست که بلندتر شده و قامت  
 اوست که کشیده‌تر از آنوقت‌هاست. حس کرد که آبادی کم‌نه‌تر شده است. میدانچه‌ی که در آن  
 جنس تاخت می‌زدند خالی بود. در محوطه‌ی بازی صدای بچه‌ها نبود. بچه‌ها؟ - بی‌شک آنها اینک  
 مردان کاملی بودند که اگر می‌دیدشان نمی‌شناخت، و بچه‌های دیگری هم که دوره‌ی بازی کردنشان  
 است، هنوز در رختخواب بودند.

مرد کامل به درخانه‌ی پدری‌اش رسید. در بسته بود. از پشت چیر خیزرانی سَرک کشید.  
 حیاط را شناخت و به آن نظر دوخت، حوضی با آب سبز در وسط، و شاخه‌های مو که روی طارمی  
 افتاده بود. سبزی سبزه‌های خودرو در کف حیاط او را به یاد آنوقت‌ها انداخت.  
 آنوقت‌ها این حیاط چقدر به نظرش بزرگ می‌آمد. خواست در بزند. ولی وحشت کرد،  
 ممکن بود پدر و مادرش از شدت خوشحالی پس بیفتند. دلش به تپش افتاد. نخواست آنها را  
 از خواب بپراند. راه افتاد، و دنبال صدای خروس را گرفت. دوباره به میدان رسید. در  
 طویله‌ی نیمه باز بود. مرد داخل شد. خستگی او را به بستر گاه کشاند و پیش از آنکه بتواند  
 تیرهای سقف را بشمارد به خواب رفت.

وقتی از گرسنگی زیاد بیدار شد ظهر بود. صدای اذان و هیاهوی میدان بازی به  
 گوش می‌رسید. لحظه‌ی نفهمید کجاست. ولی ناگهان از جا پرید و به سوی خانه‌ی پدری‌اش  
 دوید. به چند نفر تنه‌زد، چند بار زمین خورد و برخاست، چند بار نشست و دستش را به

وقتی دوباره به بیابان رسید دلش میخواست آواز بخواند و شعر بگوید. چیزی در او بود که میترسید بترکد. صورت خود را چند بار در چشمه فرو کرد و بیرون آورد. قطرات آب از روی گونه‌هایش به پایین می‌غلتید، و او تصویر خود را در آب چشمه گریان یافت. به راستی آیا این او بود؟ برای اولین بار دریافت که موهایش به سفیدی زده و پیشانی‌ش چین خورده. دیگر نمیخواست به خانه بازگردد. راهی نبود جز رفتن، برخاست، و چندبار بیمه‌وده نعره زد. وقتی دور خودش چرخید که راه بیفتد با مردی روبرو شد که چوبدست بلند داشت و موی سفید. آیا این مرد دانا بود؟

— من راهزنم. هوای چوبدستی‌ام را داشته باش که جمجمه‌ات نشکند. تو این جا چه می‌کنی؟

— می‌گذشتم.

— هوم؟

— می‌گذشتم. می‌رفتم که بروم. کجا؟ نمی‌دانم. به دنبال مرد دانا هستم. او با من فاصله‌ی کمی دارد. نباید دور باشد. او را دیده‌اند.

— مرد دانا لابد آدم بی‌پولی است. چرا همیشه به آدمهای بی پول برمی‌خورم، خدا می‌داند. بنشین نان بخوریم.

نان که خوردند راهزن گفت: من اقبال خوبی ندارم. چنته می‌دزدم، ولی چنته‌ها اغلب خالی است. از فروش اشیاء دزدی چیزی دست و بالم را نمی‌گیرد. تو پول داری اشیاء دزدی بخری؟

— من پول کمی دارم.

— منم چیز زیادی ندارم. بیا فقط همین در چنته بود. یک قلم، و یک کتاب شعر.

برای اینها پول کمی به من بده.

مرد کامل نگاهی به قلم و کتاب کرد و گفت: برای اینها همه‌ی پولم را می‌دهم.

دیوار تکیه داد تا نفسش آرام گرفت. و باز دوید.

آنها که در را به روی او گشودند با غریبه‌یی روبرو شدند.

اینک مردی کامل در آستانه‌ی در ایستاده بود. کسی او را نشناخت.

چشمان مادر کم‌سو شده بود، و گوش پدرش درست نمی‌شنید. آنها فرزندان دیگری

داشتند و در انتظار کسی نبودند.

— سلام. من برگشتم.

— لابد باز هم گرسنه‌یی.

— بله. گرسنه‌ام

— خدا عوض بدهد. چیزی نداریم. خدا روزیت را جای دیگری حواله کند.

— مادر، من — من پسر هستم.

پدر داد زد: چه می‌گویدی. من درست نمی‌شنوم.

و مادر نعره زد: یکی از همان مفت‌خورهایی است که گاهی پیدا می‌شوند، و به خاطر یک

لقمه نان خودشان را جای پسر ما جا می‌زنند.

مرد کامل وحشت کرد: چرا به من نگاه نمی‌کنی؟

مادر غرید: شماها رحم سرتان نمی‌شود. می‌آیید و از دل‌نازکی من استفاده می‌کنید. ولی

نمی‌فهمید که من چه می‌کشم. چرا می‌خواهی مرا یاد پسرم بیندازی؟ من پسری داشتم، ولی او

کوچک بود. من پسر کوچکم را خوب می‌شناسم. صدایش را، نگاهش را، همه چیزش را. خیال

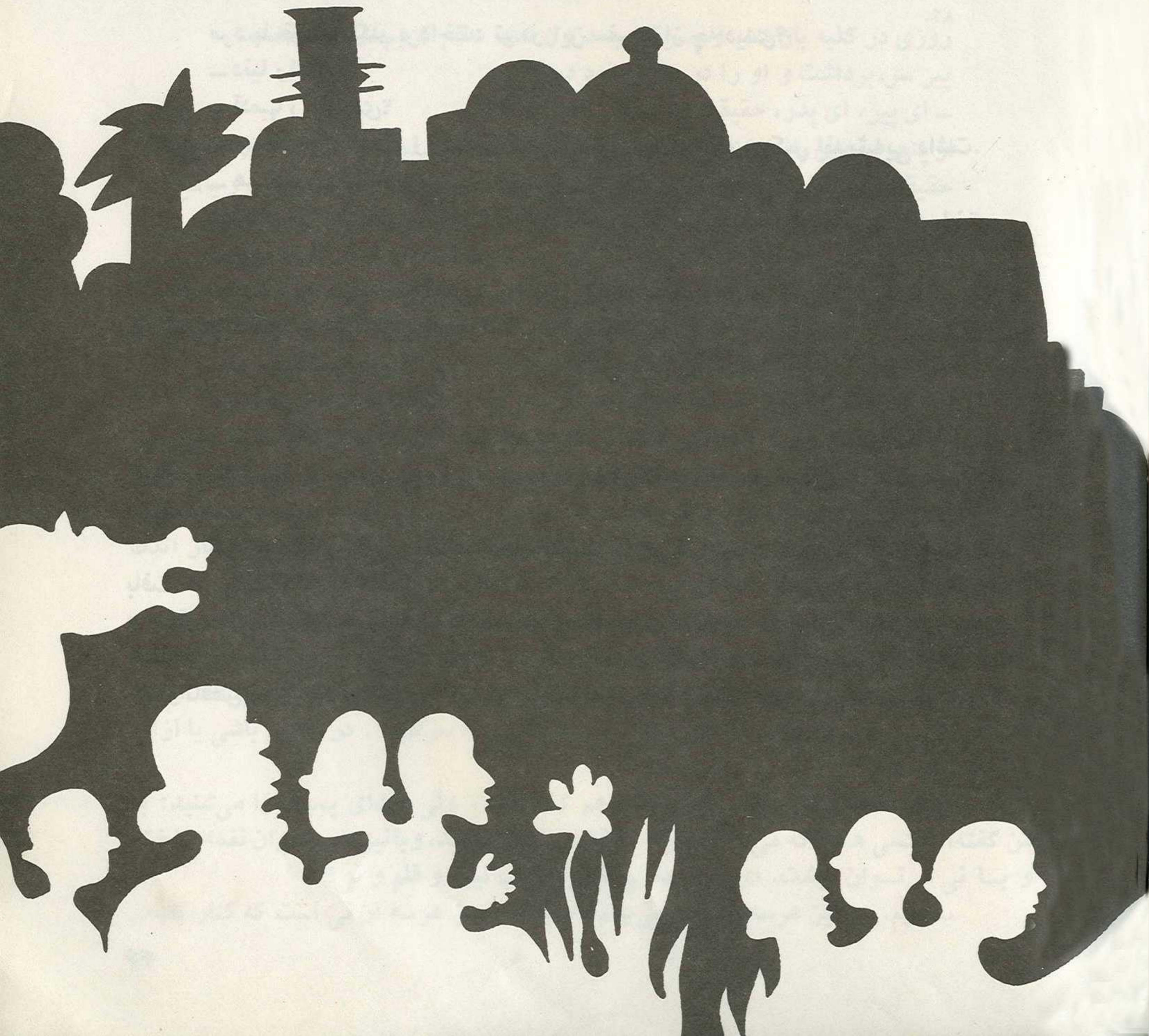
می‌کنی لازم است خودش را معرفی کند؟ نه، من بو می‌کشم، حتی اگر کلمه‌یی هم نگوید من از

یک فرسخی می‌شناسمش. فهمیدی؟ زود از اینجا برو مرد. اذیت بس است برو و دیگر به در این

خانه نگاه نکن.

در بسته شد. و مرد کامل تا مدت‌هایی حرکت چشم به آن داشت. کمی بعد مرد کامل لبخندی

زد و راه افتاد.



۲۷  
عاقبت زمانی رسید که مرد  
کامل حس کرده آخر راه رسیده  
است. یکروز چیز عجیبی دید.  
روی زمین، جلوتر از او،  
سایه‌اش می‌رفت. خمیده،  
با چوبدستی بلند و چنته‌یی.  
او می‌رفت و هرگز به سایه‌اش  
نمی‌رسید. آیا او همه‌ی عمر به  
دنبال سایه‌ی خودش دویده بود؟  
باخود فریاد برداشت:  
تو در این سفر دراز چه دیدی؟  
زانوانش دیگر تاب رفتن نداشتند،  
و اندام خسته‌اش آسودگی  
می‌خواست.

مرد با خود به تکلم پرداخت: تو در این سفر دراز چه دیدی؟

- دنیا را دیدم.

- آدمها را ندیدی؟

- چرا، چرا، آدمها را دیدم. آدمهای گوناگون را که هر کس اندیشه‌یی داشت.

- هر کس برای خود دنیایی نداشت؟

- چرا، چرا، هر کس برای خود دنیایی داشت، و هر کس با دست خود دنیایی می‌ساخت.

- توبه دنیای آنها وارد نشدی؟

- چرا، چرا من به دنیای هر کس اندکی وارد شدم، و از هر کس اندکی شناختم. من از

هر کسی اندکی آموختم. من به هیچ پاسخی قانع نشدم.

- تو حقیقت را دریافته‌یی.

- نه. من چیزی دریافتم.

- تو دریافتی که دانسته‌هایت کامل نیست، تو دریافتی که دانستن ممکن است، و

کمال ممکن است. تو با مردم روبرو شدی، و دنیای آنها را لمس کردی. حقیقت همین است.

حقیقت همین است.

پس مرد کامل جایی ماندگار شد. نخست کلبه‌یی ساخت، و سپس برای زیر پا گلیمی

بافت. در جلوی کلبه به کاشتن پرداخت و کم‌کم همه چیز را آماده کرد. او در کلبه ساکن شد،

و چهار سال تمام کوشید آنچه را که آموخته بود به روی کاغذ بیاورد، ولی کلماتی که به‌روی

کاغذ می‌آمد با آنچه او می‌خواست، از زمین تا آسمان فاصله داشت. به نظر او آمد که کلمات

بسیار ناقص‌اند و زندگی در آنها نیست. به نظر او آمد که زندگی بیرون از کلمات جریان دارد.

روزی در کلبه باز شد، و پس‌رگی به درون آمد. سلام کرد، دو زانو نشست.

پیر سر برداشت و او را در مقابل خود دید:

- ای پیر، ای پدر، حقیقت چیست؟

از پنجره نوری به درون می‌تابید. بین مویهای سپید پیر، نسیم به حرکت درآمده بود:

حقیقت! این کلمه چه دور است. اگر انسان نبود این سؤال هم نبود. پرسش و پاسخ

هر دو در انسان است. من برای فهم زندگی آمده‌ام. پاسخ، شاید، در دستهای

زندگیست.

پیر از دریچه به بیرون نگریست: زندگی بیرون از این کلبه است. حقیقت همه جاست،

بین همه کس. نه فقط اینجا. نه فقط در یک کلبه، نه فقط در یک کلمه. حقیقت بزرگتر از

کلمات است. من چه کلمه‌یی بگویم که تمام حقیقت باشد؟

پسرک گفت: پاسخی بگو که همیشه به یاد بسپرم.

پیر گفت: تنها پاسخ همیشگی اینست، که هیچ پاسخی برای همیشه نیست. هیچ چیز

به یک صورت نمی‌ماند. همه چیز در حرکت و تغییر است. هیچ پاسخی از قبل وجود ندارد.

پاسخ هر لحظه را در خود آن باید یافت.

پسرک به کف کلبه چشم دوخت: ای پیر! تو دشوار نمی‌گویی، ولی فهم من بسیار اندک

است. چگونه باید بفهمم؟

پیر گفت: به نمایش بزرگ جهان نگاه کن. یا دست کم به بازی نور در ساقه‌های

نی، در آنها چه می‌بینی؟ - هر لحظه سایه‌ی یکی بردیگری می‌لغزد. این حرکت باد است،

آن تغییر نور. هرگز دو لحظه یکسان نیست. حتی نگاه خود تو هم بر آن فرق می‌کند. تا کجا

ایستاده باشی. و سیر باشی یا گرسنه. خسته باشی یا سرشار. در زنجیر باشی یا آزاد.

حقیقت اینست.

پیر مرد لحظه‌یی چشم‌هایش را برهم گذاشت، ولی صدای پسرک را می‌شنید: به

من گفته‌اند کسی هست که می‌داند چگونه با قلم می‌توان جنگید، و با نیزه می‌توان نغمه ساخت،

و با نی می‌توان نوشت. ای پیر، چه می‌گویی در باب نیزه و قلم و نی؟

- هوم. من این هر سه را یکی می‌بینم. حقیقت این هر سه آن نی است که کنار کلبه‌ی





من سبز شده. این آینه‌یی است چون همه‌ی آینه‌ها.  
- چطور ساقه‌ی نی را آینه می‌خوانی، که چیزی نشان نمی‌دهد؟  
پیر مرد با حیرت گفت: نشان نمی‌دهد؟ نگاه کن تا ببینی. این آینه‌ی تن نیست، آینه‌ی روح است. هان تو خشم کن، و آن نیزه می‌شود. شعر پرداز، و آن قلم می‌شود. فریاد درد بر آور، و آن نی بند بند می‌شود. خشم و شعر و فریاد؛ آیا یک نی خودت را به خودت نشان نداد؟  
برای زمانی دراز کسی چیزی نگفت. پشت پنجره ابری آرام می‌گذشت. عاقبت پسرک سکوت را شکست: ای پیر، ای پدر آیا تو داناترینی؟  
- نه، نه. کسی هست که بسیار از من داناتر است. او پس از این می‌آید.  
- او را چگونه بشناسم؟

پیر لبخندی زد و به دور خیره شد: من نشسته‌ام و او راه می‌رود، من به آخر رسیده‌ام و او آغاز می‌کند. او هرگز یک جای نمی‌ماند. او - اینک - پسرکی ست، در سن و سال تو. او، دریای پرسش است و می‌خواهد، بداند.

*[Faint, illegible text visible through the paper, likely bleed-through from the reverse side.]*

بها: با جلد اعلا ۷۰ ریال  
با جلد شمیم ۴۰ ریال



پردازش و پی‌دی‌اف:  
راوی حکایت باقی  
www.parand.se



سازمان انتشارات  
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

چاپ شرکت افست - سهامی عام - تهران